

برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت صد و دوم





خانم آزاده از سبزوار



برداشت از غزل شماره ۲۸۸۶ دیوان شمس، بر نامه ۸۳۱

اگر امشب بر من باشی و خانه نرو
یا علی شیر خدا باشی، یا خود علوی

اگر در این شب ذهنت بیدار شوی و هوشیار و ناظر بر اتفاق این لحظه شوی، در این صورت در بر من هستی زیرا از جنس من هستی، از جنس بی فرمی و عدم. اگر در این لحظه ساکن بمانی و به خانه‌ی ذهنت که همان خانه‌ی همانیدگی‌ها و زمان روانشناختی گذشته و آینده است نروی، در این صورت یا کاملاً به جنس من تبدیل خواهی گشت و شیر خدا خواهی شد یا به صفات من دست پیدا خواهی کرد و منسوب به من خواهی شد صفاتی چون فساداری، بخشندگی و مهربانی.

اندک اندک به جنون راه ببری از دم من
برهی از خرد و ناگه دیوانه شوی

ذره ذره که فضا را اطراف اتفاق این لحظه باز می کنی و تسلیم کن فکان
خداوند می شوی و عقل حاصل از همانیدگی ها را با هوشیاری ناظر لا
می کنی و دم خدا وارد مرکزت می شود، در فضای یکتایی این لحظه
بیشتر مستقر می شوی و کمتر به دنبال افکارت به گذشته و آینده می روی
و از عقل حاصل از همانیدگی ها آزاد می شوی.

به آغوش من راه پیدا می کنی و لحظه ای می رسد که کاملاً در آن مستقر
می شوی و در حالت تسلیم و دیوانگی می مانی و دیگر به خانه ی
همانیدگی ها بر نمی گردی.

کهنه و پیر شدی زین خرد پیر گریز
تا بهار تو نماید گل و گلزارِ نوی

در این افکار و باورهای پوسیده هزاران ساله که به تقلید از گذشتگان به ارث بردی، تو هم مثل آنها کهنه و پیر شدی زیرا از جنس آنها شدی و هر لحظه با یک فرم بلند می‌شوی و خودت را با آن یکی می‌دانی و چون این فرم‌ها آفل هستند تو هم آفل شدی.

از این عقل من ذهنی پوسیده فرار کن و آن را هر لحظه لا کن، تا آن بهاری که هر لحظه منتظر است خودش را به تو نشان بدهد. تو را از جنس اصلی خودت که نویی و تازگیست آگاه سازد و درون و بیرون تو را مثل گلزاری زیبا بیافریند و چهار بعدت را طراوت بخشد.

به خیالی به من آیی، به خیالی بروی
این چه رسوایی و ننگست؟ زهی بند قوی

با خیال از دست دادن و یا زیاد شدن یک همانیدگی مرکزت به سمت
خدای ذهنیت می‌روی تا مرا سپاس گویی یا از من شکایت کنی و فقط
برای خوب و بد شدن حال من ذهنیت مرا یاد می‌کنی و اصلاً از جنس
اصلی من که جنس مشترک من و توست هیچ آگاه نیستی.

این بسیار ننگین هست که تو آنقدر در ذهنت معطل کردی و از جنس
اصلی خودت آگاه نیستی، در حالی که تمام کائنات چشم به تو دوخته‌اند
تا هر چه زودتر به من زنده شوی و برکات و فراوانی را به جهان فرم
بریزی.

با فکری به سوی خدای فکری و جسمی رفتن مثل بند محکم‌یست که بر پای هوشیاری حضور تو بسته شده است و اجازه‌ی حرکت و جوشش در این لحظه را به آن نمی‌دهد.

به تِرازوی زَرِ اَرِ راه دَهَنَدَت، غَلَطِست
به جوی زَرِ بِنه اَرزی، چو هَمَان حَبِّ جوی

خداوند تو را گرامی داشته و برایت ارزش قائل شده و تو را در ترازویی قرار داده که در یک کفه‌ی آن خودش است یا بزرگانی مثل مولانا و در کفه‌ی دیگر تو. هر لحظه تو را می‌سنجد تا ببیند آیا هم وزن و ارزش او می‌شوی و این ترازو به میزان می‌رسد یا نه.

شرط به تعادل رسیدن این ترازو این هست که در دو کفه طلای هم وزن قرار گیرد. در این صورت این رفتار تو که هر لحظه جنس اصلی خودت را با همانش با فرم‌ها انکار می‌کنی و در حالت جو و جسمیت می‌مانی بسیار غلط است و باید در رفتارت تجدید نظر کنی و هر لحظه با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه خودت را به جنس اصلی خودت که طلای خالص است نزدیکتر کنی و تمام ناخالصی‌ها را از وجودت پاک کنی.

پیک لَابُدِ بَدَوَد، کِیک چو او هم بَدَوَد
پس کمالِ تو در آن نیست، که یَاوَه بَدَوِی

ما پیکی هستیم که باید هر لحظه پیغام زندگی را از فضای بی‌نهایت شده درونمان به این جهان بیاوریم، برای این کار مثل نامه رسان‌ها به ناچار باید بدویم و هر لحظه پویا باشیم و با فضاگشایی لحظه به لحظه امکان این پیغام‌رسانی را فراهم آوریم و حتی یک لحظه به خواب همانیدگی‌ها نرویم و هوشیار و ناظر باشیم بر افکارمان.

ما در من ذهنیمان نیز مدام در حال دویدن و از فکری به فکر دیگر رفتن هستیم ولی این حالت هوشیاری جسمی ما مثل گکیست که از تن یک انسان به تن دیگری می‌دود و خون هوشیاری حضور آن‌ها را می‌مکد و زندگی‌شان را کم می‌کند و به جای آن به آن‌ها درد می‌دهد.

این بیهوده دویدن ما در افکار همانیده به هیچ وجه ما را به کمال که همان وحدت با جنس اصلیمان است نمی‌رساند بلکه بیشتر در صحرای بی‌آب و علف ذهن گرفتار می‌سازد.

بهر بُردن بدو، از هیبت مُردن بِمَدو
بهر کعبه بدو ای جان، نه ز بیم بدوی

برای پیغام بردن از جهان یکتایی و مرکز بی‌نهایت شده‌ات به این جهان بدو و فکر و عمل کن، یعنی هر لحظه فضا را در اطراف اتفاق این لحظه بگشا تا پیغام شادی و خرد و آرامش زندگی از طریق تو بیان شود و به تمام باشنده‌های هستی برسد.

به خاطر ترس از دست دادن همانیدگی‌هایت که تو خودت را آنها فرض کرده‌ای و از دست دادن آنها را معادل مرگ خود می‌بینی ندو از فکری به فکر دیگر نپر و با ستیزه و مقاومت در برابر اتفاق این لحظه سعی در حفظ کردن آنها نداشته باش. آنها را رها کن تا درونت مثل کعبه پاک و عاری از هر گونه همانیدگی شود و جایگاه عبادت هر لحظه تو گردد.

به خاطر ترس‌های ابتدائیت که از کودکی در تو نهادینه شده و هویتت را به آنها تزریق کرده‌ای مثل ترس از طرد شدن و تنهایی و... ندو و افکارت را به حرکت در نیاور.

بِأَشِي شَبِّهَا بَرِّ مَنْ تَا بَه سَحَرٍ، تَا كَه شَبِّ
مَه بَرَأَيْد بَرَّهِيْ اَز رَه وَ هَمْرَاهِ غَوِي

تمام شب‌ها بیدار باش و با هوشیاری ناظر بر افکارت در بر من باش و حتی یک لحظه به خواب نرو و ذهنت را بدون ناظر رها نکن و آنقدر بیدار باش تا در یکی از این شب‌های ذهنت که هوشیاری حضور تو در آن نهفته است ماه حضورت طلوع کند. و با من به وحدت بررسی و از همراهی با این من ذهنی در راه همانیدگی‌هایت آزاد شوی و در این لحظه‌ی بی‌نهایت جاودانه گردی.

همه گس بیند رخساره مه را از دور
خُنک آن گس که برد از بغل مه گروی

همه‌ی انسان‌ها در ذهن خود خدا را تصور می‌کنند و آن خدای جسمی را می‌پرستند و در حقیقت تنها رخساره‌ای از آن ماه را به صورت یک فرم تصور می‌کنند. در حالی که او در ذهن و جسم نمی‌گنجد و تا به وحدت با او نرسیم از او آگاه نمی‌شویم.

خوشا به حال کسی که از آغوش خداوند بهره‌مند شود یعنی در این لحظه هوشیاری او برهوشیاری خداوندی منطبق گردد و فضای درونش بی‌نهایت باز شود و هیچ ناخالصی در آن نماند.

مَه زِ اَغازِ چو خورشید بسی تیغ کشید
که بپریم سرِ تو، گر تو از اینجا نروی

از آن ابتدا که هوشیاری هویتش را به فرم‌ها تزریق کرد و من ذهنی ساخته شد ماه حضور شمشیر اتفاقات را بر سر انسان فرود آورد و او را تهدید کرد که اگر از این هوشیاری جسمی و از این خانه‌ی همانیدگی‌ها نیروی و در خانه‌ی اصلیت که در این لحظه است مستقر نشوی، سر هوشیاری حضورت را خواهیم برید و تو بی‌خرد زندگی خواهی شد، در حل چالش‌های زندگی در مانده خواهی گشت و با عقل جزیی من ذهنیت رو به مرگ و نیستی خواهی رفت.

چون ببیند که سر خویش نمی‌گیرد او
گوید او را که: حریفی و ظریفی و روی

خدا وقتی می بیند که انسان سر همانیدگی هایش و عقل حاصل از آن ها را نمی گیرد و هر لحظه افکار برخاسته از همانیدگی هایش را لا می کند و فقط فضا را در اطراف اتفاق این لحظه می گشاید و ذهنش خاموش می شود از او راضی می گردد، در حالی که انسان خود نیز از خودش راضی می شود و معنای شکر واقعی را در می یابد.

خدا به او که دارد حریف و همدم او می شود و مثل او لطیف و با خرد می گردد شادباش می گوید زیرا این اتفاق فرخنده ایست که نوید وحدت با زندگی و خدا را می دهد.

من توأم، وَر تو نِیم، یارِ شب و روزِ توأم
پدر و مادر و خویشِ تو به منہاجِ سوی

من تو هستم وقتی تو مرکزت عاری از هرگونه همانیدگی باشد و اگر هم کاملاً مرکزت باز نشده و به وحدت با من نرسیده‌ای، من یار هر لحظه تو هستم، اگر فضا را بگشایی از یاری من بهره مند خواهی گشت.

من مثل پدر و مادرت از تو حفاظت خواهم کرد در برابر اتفاقات و هیچ تفاوتی بین شما قائل نیستم برای یاری رسانی. هر کس که بیشتر فضا را بگشاید از این معدن شادی و برکات من بیشتر بهره می‌برد. این معدن برکات برای همه به یک اندازه میسر و قابل دسترس خواهد بود.

چه شود گر من و تو بی من و تو جمع شویم
فرد باشیم و یکی، کوری چشمِ ثنوی؟

چه می‌شود اگر من و تو با آن جنس اصلیمان در این لحظه به وحدت برسیم، بدون هیچ همانیدگی در مرکزمان و هیچ زنگاری بر روی آینه حضورمان.

هر یک در دیگری نقش خدا را ببینیم، به کوری چشم دو بین و جدایی اندیش من ذهنی که خود را بر اساس فرم‌ها از دیگران و خدا جدا می‌بیند.

با تشکر از زحمات شما و دوستان، آزاده از سبزوار



خانم فرزانه از همدان



با سلام

قبل از اینکه انسان خلق شود دو جور موجود بوده یکی جسم بوده و از جنس ماده بوده، یکی هم موجودی ست که مولانا می گویند فرشته ست. پس بنابراین جماد، نبات و حیوان، اینها جسم هستند و از جنس ماده هستند و دل مادی دارند و نمی توانند دلشان را عوض کنند.

از طرف دیگر فرشته هم که دلش از جنس خداست نمی تواند جسم داشته باشد، این وسط می ماند انسان که به این جهان به صورت هشیاری می آید، و مرکزش از جنس هشیاری ست. می دانید که هشیاری این توانایی را دارد که به چیزهای با ارزش که ذهنش تجسم می کند و بیرونی هستند حس وجود تزریق کند.

اصطلاحاً می‌گوییم با آن همانیده می‌شود و آن فوراً می‌شود مرکزش و مرکز جدید پیدا می‌کند، و مرتب هشیاری به چیزها هویت تزریق می‌کند و اینها را یک جوری با هم ترکیب می‌کند و یک جسم جدید بوجود می‌آید به نام من ذهنی که حادث است، یعنی ساخت خود بشر است، و دیدن برحسب این همانیدگی‌ها دید او می‌شود و موقتاً دید زندگی را از دست می‌دهد و عقل او می‌شود عقل چیزها، پس مرکز ما عوض می‌شود.

درسته که ما یک مرکز از فکر ساخته‌ایم ولی این دل یا مرکز مثل مرکز حیوان یا جسم، جامد مثل آهن نیست. زندگی به ما پیغام‌هایی می‌فرستد تا بفهمیم این مرکز مرتب تغییر می‌کند و بفهمیم این مرکزی که ما خودمان ساخته‌ایم موقتی است.

و نمی تواند مرکز دائمی ما باشد و دید ما در ذهن دید بقاست و موقت بوده که ما بتوانیم روی پایمان بایستیم و جدایی مان را تثبیت کنیم و جهان را بشناسیم. پس ما باید اجازه بدهیم پس از مدت کوتاهی زندگی این من ساخته شده را متلاشی کند و این مرکز را بردارد و خدا یا زندگی خودش را بگذارد.

ما سعی می کنیم چیزهایی که با آنها همانیده شدیم را ثابت نگه داریم یا آنها را اضافه کنیم تا ثبات پیدا کنیم و اینها مرتب سقوط می کنند و از بین می روند و حال ما خراب می شود. پس حال ما بستگی به این چیزهای قابل تغییر دارد و این پیغامی است که ای انسان این مرکز، مرکز مناسبی برای تو نیست، این موضوع را هر کسی می تواند در خودش تجربه کند.

ما پیغام‌هایی از دین می‌گیریم، ولی دیدن بر حسب هم هویت شدگی‌ها را نگه می‌داریم. دین به ما می‌گوید، انسان در زیان کاریست، ما نمی‌پرسیم کدام انسان در زیان کاریست؟ انسانی که مرکزش از جنس جسم است، نکند این مرکز و حال ما که مدام در حال تغییر است قلبی‌ست و باید فرو بریزد؟

این همان انسانی‌ست که در زیان کاریست و به خودش و همه موجودات ضرر می‌زند، و نمی‌دانیم که باورهای دینی که بر حسب آنها می‌بینیم و با آنها همانیده شده‌ایم جسم هستند و همانیده شدن ما با هر جسمی منجر به درد خواهد شد، و درد پیغام زندگی‌ست که این را مرکزت نگذار.

پیغام زندگی این است، ای انسان تو می توانی از این سطحی نگری عبور کنی و به عمق بروی و به فضای وحدت بخش که همان عدم است و از جنس خداست بررسی، ما به راحتی می توانیم این من ذهنی را رها کنیم و به خدا وصل شویم. ولی علت اینکه نمی توانیم برگردیم این است که موقع برگشتن ما با عینک همانیدگی ها می بینیم و راه را گم می کنیم. یک راه اینکه بتوانیم درست بینیم این است که تسلیم بشویم.

تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت که ما را از جنس همان هوشیاری می کند که از اول بوده ایم. مولانا در این بیت به زیبایی خاموش کردن موتور قضاوت و مقاومت را در روبرو شدن با اتفاق این لحظه توضیح می دهد.

هر چیز که می بینی در بی خبری بینی
تا با خبری والله او پرده به نگشاید

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۹۶

در اثر تسلیم مرکز ما عدم می شود و اگر ما این مرکز عدم را رها نکنیم
این مرکز و دیدش ما را می برد یک راست به سوی همان فضای وحدت
بخشی که آمدیم به آن زنده شویم.

این باشنده‌ای که خداست و آفریننده کائنات است می خواهد ما هشیاران
و به آسانی به او وصل شویم، ولی ما فقط یک تعداد اشتباه می کنیم، به
همین دلیل ما بیش از حد همانیده شده‌ایم و نمی توانیم برگردیم.

♥♥ برای برگشتن ما باید این در سطح بودن و نگرستن بر حسب
همانیدگی‌ها و هر چیزی که می‌پرستیم که کعبه جسمی هم می‌تواند جزو
آن باشد را رها کنیم و آن دل اصلی را بدست آوریم.

♥♥ گفت: آن یعقوب با اولاد خویش
جستن یوسف کنید از حد بیش

♥♥ هر حس خود را در این جستن به جد
هر طرف رانید، شکل مستعد

– مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۲ و ۹۸۳

مولانا از زبان خدا به ما می گوید و یعقوب به پسرانش گفت، دنبال یوسف بگردید و او را بیش از حد جستجو کنید، به این معنی که نمی شود این کار تبدیل هشیاری را بی اهمیت تلقی کنیم و کارهایی را به اسم عبادت انجام بدهیم و بگوییم من مثل جمع عمل می کنم و بالاخره به خدا خواهیم رسید.

خدا به هر کدام از ما می گوید، که شما باید بیش از حد اصلتان را که من هستم جستجو کنید. چون به علت همانیده شدن با چیزهای آفل بیش از حد از من دور شده اید. ما پنج حس داریم، و یکی هم فکر کردن است و اما یک حس دیگر هم داریم که آن حضور ماست.

می گوید تو با بکار گیری حس هایت و توانایی فکر کردن به شکل مستعد می توانی در مدت زمان کوتاه بهترین نتیجه را بگیری. ما وقتی تسلیم می شویم در آن لحظه ذهن ما خاموش می شود و خدا خودش را در مرکز ما می گذارد و با تکرار فضاگشایی و صبر و شکر و پذیرش مرکز ما وسیع تر می شود و ما به شادی بی سبب و آفرینندگی می رسیم.

پس بکار بردن همه حس هایمان به طور مستعد به نوعی رعایت قانون جبران هم هست. مولانا می گوید اگر کار کردید و متوجه شدید که مرکزی که درست کرده اید پر از همانیدگی با دردها و فکرها و چیزهای مادی است، چون از پشت عینک همانیدگی ها می بینید راه را گم کردید و گیج شدید، ناامید نشوید.

خدا می گوید من به شما کمک خواهم کرد من که نمی توانم از فرشته استفاده کنم، از حیوان هم که به تو نزدیک است نمی توانم استفاده کنم، تنها موجودی که آفریدم و می خواهم خودم را از طریق او بیان کنم و ارتعاشم را به کائنات بفرستم تو هستی، پس از رحمت من ناامید نشو، منتها تو هم باید مانند کسی که فرزندی گم کرده به هر سو بروی و تلاش کنی.

قرآن کریم، سوره یوسف، آیه ۸۷

"ای پسران من، بروید و یوسف و برادرش را بجوید و از رحمت خدا مایوس مشوید، زیرا تنها کافران از رحمت خدا مایوس می شوند."

يعقوب به پسرانش گفت و خدا به ما مي گويد، برويد و يوسف و برادرش را بجويد. يوسف همين حضور بي نهايت ماست که به او زنده مي شويم و برادرش همين ذهن بدون من است. ما در حالي که روي خودمان کار مي کنيم نبايد از کمک و لطف خدا نااميد شويم.

هله نوميد نباشي که ترا يار براند
گرت امروز براند نه که فردات بخواند

در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آنجا
ز پس صبر ترا او به سر صدر نشاند

و اگر بر تو ببندد همه ره ها و گذرها
ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۵

با سپاس از همه عزیزان 🙏 فرزانه از همدان



آقای نظام غلامی از کرج



به نام حضرت دوست 

با سلام و عرض ادب محضر استاد گرانقدر جناب آقای شهبازی و تک
تک دوستان گنج حضوری.

اجازه میخوام که قبل از خواندن غزل میلاد آخر که با الهام گرفتن از
آموزه‌های حضرت مولانا سروده‌ام مطالبی رو خدمت عزیزان عرض کنم.
عشق یعنی اینکه ما طی میلادی دیگر بی‌درنگ و بلافاصله از فضای
ذهنمان به سمت گلستان حضور یا همان فضای یکتایی کوچ نماییم و
هدف از آفرینش کائنات و تنها مأموریت انسان همین میلاد آخر و زنده
شدن به عشق است.

ما به عنوان هشیاری طی مراحل مختلفی خود را از کارگاه تبدیل گذرانده‌ایم و از مرحله جمادی، نباتی، حیوانی گذشته، ولی متأسفانه در آخرین گردنه در ذهن خود اسیر اژدهای من ذهنی شده‌ایم. ما به عنوان هشیاری در زمین و آسمانها جاگیر نمی‌شدیم. دریغا و صد افسوس به اندازه‌ای کوچک شده‌ایم که در فضای کوچک و توهمی و محقری به نام ذهن جا شده‌ایم.

ای آسمان بیا به حال و روز سلطان و پادشاهی گریه کن که اسیر برده خویش در کنج ذهنش شده است. شاپرک دیگر وقت آن رسیده که پرواز کنی و با شکستن پيله و حصارِ ذهن، زندگی را در خارج از ذهن یعنی فضای یکتایی جستجو نمایی.

و بدان تا زمانی که در ذهن هستی، و اختیار تو در دست من ذهنی است، جز برده‌ای حقیر و عاجز بیشتر نیستی، که همواره باید تحت فرمان من ذهنی بوده و دستوراتش را اجرا کنی. پس بیا مثل آن روزی که از رحم مادر متولد شدی، بار دیگر و برای آخرین بار از زهدان ذهن نیز متولد شو که هدف آفرینش از خلقت کائنات و تنها ماموریت تو همین است زنده شدن به عشق..

میلااد آخر 

عشق یعنی کوچ کردن از فضای ذهن خویش
عزم میلادی دوباره از سرای ذهن خویش

عشق یعنی پا نهادن در گلستان حضور
پا کشیدن بی درنگ از لابلای ذهن خویش

از جمادی پر کشیدی تا به قاموس بشر
گشته‌ای اینک اسیر ازدهای ذهن خویش

هوشیاری جا نمی‌شد در زمین و آسمان
ای دریغا جا شدی در تنگنای ذهن خویش

گریه کن ای آسمان بر حال سلطانی که او
شد اسیر برده‌اش در انزوای ذهن خویش

شاپرک بشکن حصارِ پلهات، پرواز کن
زندگی را جستجو کن در ورایِ ذهنِ خویش

در درونت تا من ذهنی حکومت می کند
نیستی جز برده‌ای عاجز به پایِ ذهنِ خویش


مثل آن روزی که زائیدی ز مادر، باز هم
زاده شو باری دگر از قهقرایِ ذهنِ خویش

با تشکر فراوان، نظام غلامی از کرج



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com